تمام طول راه

تمام طول راه ماه آمده بود و از پنجرهء بلند اتوبوس با دل تنهای من همدردی می کرد . گاه دشتهای مهتابی در پناه تپه های آرام و عبور تك و توك باری ها . مسافرها همگی خوابیده اند . هرکدام به شکلی ، انگاری صحنهء تئاتر، پرده بالا می رود و همهء بازیگران خودشان را به خواب زده اند .

فکر می کنی که همین مردم هستند که فردا صبح هرکدامشان برنگی درمی آیند ، حرف می زنند ، می آفرینند ، خراب می کنند ، دوست دارند ، می میرند . فکر می کنی همین ها هستند که تا هفتهء دیگر زندانی می شوند ، فرار می کنند و یا اعدام می شوند . حالا مثل بچه های کلاس اول آرام گرفته اند . مثل اینکه معلمشان ماه است . منهم چرت می زنم . آنقدر وقت داشته ام که به همه چیز فکر کرده ام ، حالا دارم فکرهایم را دوره می کنم . این مصیبت است . بلاست . فاجعه است . وقتی زمان کند می گذرد ، وقتی همهء حواست به زودتر فردا شدن است، تا یك روز دیگر از زندگی دزدکی خودت را جشن بگیری . یکی درمیان مضمون زندگی قاچاق را دوره می کنم .

وقتی فکر می کنی یا فکرت را دوره می کنی یا همدم تنهائی

دانسته هایت می شوی ، خیلی چیز ها می فهمی . دنیایت باز می شود مثل سریك کلاف کرك باز می شوی ، به همه جا پیوند می خوری . از هستی شروع می کنی و هر سرنخِ هستی تو را تا تعمیم و گسترش هستی ، تا انتهای تصورات و آرزوهایت ، تا آنجا که بتوانی ، رنگ و صدا و نور و خاطره و علاقت را پیوند بدهی می برد.

حالا این سرکلاف تو را برمی دارد و می روی نپال ، نزدیکیهای اورست، می روی کشمیر، می روی فیلادلفیا ، می روی سیبری ، می روی رؤی جوّ کرهء ماه . داری نشئه می شوی . اتوبوس هم با آن صدای یکنواخت می رود و ماه گاهی پشت ابر نازك رو می گیرد . بچه ای گریه می کند ، چند نفر تکان می خورند. کلاف بهم می خورد . دنیای تر و تازه و زنده یکدفعه می رود . بجایش واقعیات یکی یکی وارد می شوند . مثل اینکه فیلم فلینی تمام می شود و فیلم آیزنشتین شروع می گردد .

خاطرات راه خودشان را باز می کنند ، خاطرات دارند بجای خیالات حکومت می کنند . صدای گریهء بچه ، اشکهای درخشان چشمهای درشت پسرت است، وقتی برایش شکارچی نمی کشی ، وقتی با او هفت تیر بازی نمی کنی . وقتی نمی گذاری برود سر کتابها تا کتاب اسلحه شناسی را بردارد و خط خطی کند . وقتی کسی برایش ساندویچ نمی خرد تا روی دوپا دم در حیاط خانه بنشیند و بگوید « ساندویچش خیلی خوشمزه است » . یادت می آید به پسر خواهر رضا که تازه پدرش اسیر شده است ، که دارد توی حیات خانه شان اب بازی می کند ؟ تو و رضا سینه کش آفتاب نشسته اید دارید تحلیل وقایع سیاسی می کنید ، دارید از مواضع تازهء بلوکهای قدرت و وضع دگرگون شدهء جبهه ها ، شهدا و اسرا صحبت می کنید . از دوستان مشترکی می گوئید که فرار کرده اند ، اعدام شده اند . از وضع خوب بازار

پسته و مصادره، اموال سرمایه داران وابسته که در مملکت نیستند بحث می کنید .
آنوقت آرام علی تو را جای پدرش می گیرد و آب به رویت می ریزد و تو او را جای مسرور می گیری و می بوسی . فکر می کنی که همه چیز مخلوط شده است . جنگ و صلح و شهادت و فرار وانقلاب و ضد آن . آرمانهای چپ و راست و روشنفکر و بوروکرات و بقول آن دوست ترك « نمی دانی کی بغل کی خوابیده است » .

اتوبوس ساعت چهار صبح می رسد . با نقشه های توی بغل می روم به سمت کارگاه بیمارستان . نگهبانها بیدارند. پسر یکیشان تصادف کرده. کلید خانه پیش اوست. می مانم تا صبح شود. آتش دود می کند . ماه و سگها باهم نور و صدا می پراکنند. نگهبانها با زبان محلی حرف می زنند . به نگهبانی که رفته دنبال پسر تصادف کرده اش بگردد ، فحش می دهند. پشت سرش بد می گویند. فرصت کرده اند تا بده اش کنند. فکر می کنم که که نامردی است، دوروئی است. خلاف مروت صنفی است. ولی اینها با اینهمه درد و بدبختی و آوارگی مروت صنفی را کجا می فهمند. «حاجی» که رفته ببیند به سر پسرش چه آمده است، عراقی است. چهار کامیون داشته و پنج ملیون پول نقد. حالا با پنج تا بچهء قدو نیم قد بیرونش کرده اند. دو نگهبان پیر صحبتشان گل انداخته است. دارند از فقر خودشان و تلاش و احساس مسئولیتشان می گویند. وسط حرفهایشان یکیشان می گوید :

یکی را داده ای صد ناز و نعمت
یکی را قرص جو آلوده بر خون

فکر می کنم جالب است ، این شعر را در مقایسه با زندگی خودشان و تو و رئیس شرکت و دکتر بیمارستان نمی خوانند، این را در رابطه با «حاجی» می خوانند، نگهبانی مثل خودشان. دارد صبح می شود مینی بوسها دارند نظامی می برند بسمت جبهه، صدای توپها بلند تر شده است. پرنده ها دارند صدای خودشان

را توی درختهای پشت کارگاه رها می کنند. خون شرق آسمان دارد خورشید را می زاید. مقدمه ایست بر یك روز کارگاه، دوری تو از آنها که تك تك دوستشان داری و نزدیکیت به مردم به کارگران، به معاودین آواره و آنها که می روند در جبهه ها شهید می شوند یا آماده، جوخه، اعدام اند. شك می کنی که زنده باشی یا خودت باشی. صدای انفُجار ضد هوائی سر راه خانه چرت نگهبانها را پاره می کند. وقتی به خانه می رسی، می روی لای پتو. خاطرات و خیالات و واقعیات روزی که در پیش داری تسلیم خواب می شوند.

۱۳۶۱/۱/۷

سالهای دور

همان موقع که شاه داشت اوج می گرفت و احدی هم به گرد پاش نمی رسید، همان روزها که جادهء سرمایه داری وابستهء متمرکز داشت پشت سر هم آسفالت می شد، چند تا دانشجو بودیم داد می زدیم. یعنی گربه را هم که پا روی دمبش بگذاری فریاد می زند. بعد از کلی دردسر ما را فرستادند به بلوچستان سربازی و آنهم وسط تحصیل. دو سال سربازی از این شهر به آن شهر، از این ده به آن ده، همه مدت هم در بلوچستان. شش ماه آخر خدمت آرام گرفتم. اطاقی در انتهای ایرانشهر و دور تا دور بلوچ، اخت شدیم. روز و شب خوشی بود. «علی» هم بود. آنموقع سپاهی عدالت بود. بچهء شیراز بود. عصرها بچه های کوچك بلوچ می آمدند اطاق «علی» نقاشی می کشیدند، درس می خواندند. غروب هم بزرگترها جمع می شدند و گفت و خند.

صاحب خانه مان پسری داشت که دبستان می رفت. اسمش عبدولك بود. نوه های صاحبخانه هم اسمشان مهرانگیز و ارسلان بود. آنها هم اول و دوم دبستان بودند. آنموقع تازه نوار شهر قصه آمده بود و مونس شبهای گرم و طولانی ما بود. مهرانگیز سوخته بود و مهربان، اسمش را گذاشتیم «تروتاتو» یعنی خاله سوسکه، اسم برادرش را هم گذاشتیم «واجه موشکك» یعنی آقا موشه.

داشت کاروبار خودمان یادمان می رفت، که بهار آمده بود و بوی باقلا و گل کنار. برگشتیم دانشکده ، همان فضای شلوغ. من یادم رفت، یعنی بلوچستان و بچه ها و همه چیز را از یاد بردم. ازدواج کردم. درس خواندم. درس دادم. گاهگاهی«علی» را می دیدم . میگفت بعضی وقتها می روم پیش بچه های بلوچستان ، سلامٌ می رسانند.«علی» قاضی شده بود ، زن گرفته بود.

ده سالی گذشته بود. خبر اعدام علی را توی روزنامه ها خواندم . گفتم حالا تکلیف افتاد گردن من. بچه ها هرسال عید منتظر «علی» بودند، نامه می داد، نامه می گرفت ، گاهی کمکشان می کرد. باید جای خالی علی را پرکنم . بهرحال گفتم شب و روز عید لابد اوضاع آرامتر است .

رفتم پیششان. وقتی پیدایشان کردم مرا نشناختند. داستانهای علی را می دانستند. گله کردند که کجا بودی؟ عبدلك زن گرفته بود ، دیپلم گرفته بود بچه داشت ،مغازه داشت . واجه موشكك نقاش باذوقی شده بود . برای خودش مردی بود.ولی دل من کباب «تروتاتو» ماند. می گفت تا کلاس دهم درس خوانده است.بعد رادیو ایرانشهر استخدامش کرده بود برای گویندگی. بعد هم بزرگترها گفته بودند برای دختر عیب است گویندگی. بعد هم نگذاشته بودند برود مدرسه، برود گویندگی، تو خانه مانده بود. مثل مرغ عشق اسیر. مثل کبوتر بال بریده. مثل گل یاس له شده. مثل محرومیت . مثل خود اسارت.

بعد دلم گرفت . تو خودم های های گریه می کردم «تروتاتو» پشت سرهم چای می آورد ، مثل پروانه های رنگ رنگ بلند و کوتاه می شد. چشمهایش التماس می کردند.«علی» زحمتشان را کشیده بود . خوب درسشان داده بود. حالا می بایست توی حماقت و تعصب می سوختند. فکرکردم هردوتاشان را ببرم . کجا؟ خودم آواره ام.توی دلم نوحه، علی علی گرفته بودم.«تروتاتو» وقتی داشتم

خداحافظی می کردم پشت دامن مادرش داشت زار می زدو من توی چشمهای «علی» که لای درز آجرها قایم شده بودند . حالا مثل اینکه کمرم شکسته . تروتاتو دارد مثل یك قناری از بی آبی پژمرده می شود . علی دارد نگاهش می کند . دربازگشت باران زده بود به طبیعت سرشار بلوچستان . رنگهای نقاشی های «واجه موشکك» و دست دوز «تروتاتو» .

«تـــرو تـاتـــو»

در تمام طول راه بازگشت از «بمپور» تا «بزمان» از کویر تا جنگل «شورگز »
می گریستم
بیاد گریه های آرام تو ای «تروتاتو» دختر بلوچ.
در آینهء بزرگ اتوبوس تصویر ناآشنای خودم را دیدم. درکجابودم؟
پادگان ایرانشهر درتبعید، در راه فرار از زادو بوم، درکتابخانهء دانشکده یا درکنار
پسرم، هرکجا که باشم ، با پاهای موزون و کبود توام ای «تروتاتو » معبود بِلوچ .
با ترانه های غروب بازمی گردم ، از عمق نگاه تو، از خواهش تو برای ماندن من و
گرمای توفندهء هوا.
قبل از سیل بازخواهم گشت ،ای مادر کبود ، ای سروسیاه،
ای «تروتاتو» با رونمائی حنائی رنگ .
درتبعید ، درتنهائی درفرار از مرگ ، پیش تو خواهم بود ، قبل از تولد دخترم،
قبل از عشق به همسرم ، در دیوانگی زنجیر و تبعید و عصیان.
دست دوز تو را می بویم ، ای «تروتاتو» مرغ غمگین بلوچ.عکسهای کودکیت در
کنار قلب من خانه دارند ، آواز محبوبت قلب مرا سوراخ کرده است.

مرا دورکرده اند هزار سال از تو.ای گردنِ کشیده ، ای ماهتاب چاه بهار ، ای نخل پربرکت بلوچ ،

«تروتاتو» همزاد غمگین ستاره های کویر.

دندانهای عاج ترا می پایند ، مرا می شمارند. از آنزمان که ترا دیدم ، سپید موی مرا می خواهند.

تورا در زندان قزل قلعه گم کرده بودم

و بازیافتمت در ظهر عید در زادو بوم خودت.در همان خانه ، در «کپر» ، با قامتی ببوی گلنار .

ای صدای نفسهای عشق ، ای دلبر دور ، ای «تروتاتو»

زنده بمان ، بیاد تو می جنگم ، می مانم ، تا چشمان ترا به غزل بکشانم ، به ترانه بسرایم .

برای تو می میرم ای نرمی ماسه های تپه های بمپور،

آب گل الود رودخانهء «سرباز»

ای درخت ورز ، آبی آب قنات «اسپکه»

سبزی جلبك کوههای «آهوران» ، ای درخت لیمو ،

بزهای بلند قامت قهوه ای رنگ ، ای ترانهء نفسهای سحرهای من ، ای «تروتاتو »

مستی بلوچ.

۱۳۶۱/۱/۲۸

صبح باید می رفتم

صبح باید می رفتم مرکز استان ، یکساعتی با سواری راه بود . همکارم مسموم شده بود و توی کارگاه با ناظرش حرفش شده بود. هردو کم تجربه بودند و هنوز نفهمیده بودند که عمق بی اطلاعی آدمی بیش از شعاع دانشش است.هنوز باد مهندسی داشتند ، مثل بچه های نو بدنیا آمده. مرکز استان شلوغ تر و پر جنب و جوش تر به نظر می رسد . همهء چهره های مردم با آواره ها مخلوط شده ، آوارگی رنگ ماتمی بر همه چیز چسبانده است ، جاده و خانه و سواری و مینی بوس و اداره . همه جا ارتش ماشینها را می گردد. دیگر عادت کرده ایم . وقتی حرف می زنند یا ازگرانی است یا از شلوغی یا از آوارگی . کارم زود تمام شد. هرچه ادارات کوچکتر باشند ، کت و شلوارها اطوکشیده تر است و کارها کند تر انجام می شود. دلم برای زن رشیدی که منشی بود سوخت . راستش دلم که نسوخت ، شعرم سوخت . هرچه شعر و تعبیر از بلند بالائی می دانستم جلو چشم رژه می رفت. توی اطاق مدیرکل نشسته بودم و نگاهش می کردم .حافظ طعنه می زد که :

بالابلند عشوه گر قصه ساز من کوتاه کرد قصهء زهد دراز من

در دود سیگار پنهان می شد ، باز پیدایش می شد. لبخند می زد .

شاملو بود که آرام می خواند: بالا بلندبرجلوخان منظرم چون گردش اطلسی ابر قدم بردار.

لم داده بود روی صندلی روبروئی ، گاه ارباب رجوع می آمد وحایل می شد و دوباره رشادت از پشت ابر خودش را جلو می کشاند. راحت شدم. خیابان آرام تر بود. تب صبح را نداشت.

داشتیم با سواری برمی گشتیم کارگاه. عقب نرسها نشسته بودند برای بیمارستان جنگی . سرم صحبت را با بغل دستی بازکردم . راننده بود ، بیکار بود .خیلی هم روشن بود . درد دل کرد . از همه چیز گفت. می گفت چرا روی مینی بوسها نوشته اند :مسافرت ایران به کربلا . حالا تو بیا تا قصر شیرین برو کافی است. بعد هم هی می گفت، از همه، چیزهائی که با آن لهجه، فوق العاده صاف و پاك و یکدستش گوئی از ته قلب و حنجره اش بیرون می آید . هی می گفت و هی بغض گلوی من بیشتر می شد. می نالید ، از آزادی و خودکفائی و خفقان و مروت می گفت . داشتم می سوختم . همزبانی یافته بودم و فقط ته دلم با او همدردی می کردم و گاهی هم لبخندی . خواستم حرف را عوض کنم . گفتم مگر این مردم به نمایندگان خودشان در مجلس رأی نداده اند؟ نمایندگان دارند تصمیم می گیرند ، مگر راه دیگری هست ؟ سرش را زیر انداخت . گفت آقا من چوپان هستم ولی رقم برایت می گویم. گفتم شعر دوست داری ؟ منتظر جوابش نشدم ، برایش خواندم :

ترسم که اشک در غم ما پرده درشود
وین راز سربه مهر به عالم سمر شود.

کلی حرف زدیم ، از همه جا ، قرار شد سربزند . داشتم می رفتم خانه که غذائی بخورم . مرد یکپائی در کارگاه جلوم سبز شد. سلام کرد و ورقه ای بدستم داد. ورقه، هویت کوپن بود.می خواست مطمئن باشد که درست است . دوتا زن داشت و

دوتا بچه و ٤٥ سال سن. گفت پایش را توپ برده است ، تو جبهه. بسیج برده و حالا بیکار است . زن و بچه هایش دورم جمع بودند . هردوپایم می سوخت . راه که افتادم گفت : باعث زحمت شدیم، ببخشید. طاقتم سرآمد، با بغض گفتم ، برادر تو زحمت نکشیدی که بخاطر من پایت را دادی ؟ نفهمید. خندید و رفت . خانه های کوچك و پراکنده، دشت، گندم های تازه برآمده ، آسمان نیمه ابر، نیمه آفتاب غربت و داغ باخستگی راه ، غمهای پراکنده ریه های مسلولم را می فشردند. دیدم آهسته سرم را می کوبم به دیوار اطاقم و دستمالم را ولوکرده ام روی چشمهایم .

۱۳٦۰/۱/۱۱

چه میکنم ؟

گوش میدهم . نگاه میکنم، صبر می کنم، زمزمه می کنم و عاشق می شوم ، بوی خاك روز را به زیر پاهایم لمس می کنم ، حرکت روزانهء خورشید را از سحر تا غروب می شمارم . شبها به یاد می افتم . گاهی گریه می کنم و گاهی می خندم ، روزهای گذشته را یکی یکی صدامی زنم ، نمونه هائی از خاطراتم رامیچینم و دوباره «هرروز» را در جعبهء خودش بایگانی می کنم . گاهی بحث می کنم . بیاد گذشته حرف میزنم . برای یك نفر، حتی یك نفر ، سخنرانی می کنم . با همراهم شوخی می کنم . به علفها نگاه می کنم . چه می کنم؟

در بالای تپهء کارگاه همه دشتِ محدود به کوههای گُرده ، ماهی شکل سبز مخملی است یا سبز سیر .جو کاشته اند. هوا نیمه ابری است ، گاه هم ابری . مرطوب و فرح بخش . درختها دارند شکوفه می دهند . بچه ها دارند بازی می کنند . صدای خوب آنها نامفهوم با عوعو سگهای محلهء نزدیك ودود نانِ ساروج و نور مورب بدرود خورشید ، باهم و یکجا می آیند ، مثل فیلم رنگی زندگی .

«کرم رضا »آشپز ماست . مهربان است ، دوست است . گاهی غروبها تا خانه شان قدم می زنیم. برایم از همه چیز می گوید . دنیا دیده است . در کنارش احساس آرامش می کنم، مثل پدرم ، بوی اورا می دهد . اما نزدیك . اینجا مادرم گم

شده است . نه در زنان بلند قامت و چروکیده با لباسی به رنگ سیاه چرك ، نه در نگاه ماده گاوان شیرده در روستای نزدیك ، نه در خورشت های دستپخت کرم رضا .مادرم با بویش ، طنین صدایش و مهربانی دورش گم شده است .حتی در خاطراتم نیز او را نمی یابم . تنها در دیوارهای اطاق و سقف خانه گاه گاه نگرانی عمیق اورا می بینم که با اشگ مرا تعقیب می کند . این نگرانی گاه بر روی رخت آویز بدنبال پیراهن کثیف من می گردد تا آن را بشوید . گاه نیمه شبها وقتی سرم را روی میز در حال حل مسائل دورانِ دبیرستان است ، مرا صدا می زند و آرام تا تخت هدایتم می کند . این نگرانی موقع چای خوردن مواظب داغی استکان است .

وقتی سحر ها میگ ها می آیند و صدای ضد هوائی شیشه ها را می لرزاند، مادرم یا نگرانی نا مرئی اورا می بینم که بالای سر شهر ایستاده است و با انگشت هواپیما را به سربازان نشان می دهد . وقتی قبل از ظهر دوباره هواپیما ها می آیند و صداها اوج می گیرد ، مادرم می رود درب حیاط دبیرستانِ دخترانه کنار دفتر می ایستد و به بچه ها دلداری می دهد . رنگ زرد دختر ها راسرخ می کند .

از برادرم بی خبرم . صدای گرم اورا بیاد می آورم . با«اوسا اکبر» که صحبت می کنم ، با لهجهء فارسی مخصوص به خودش ، بوی آشنای برادرم را از لای سبیلهایش می شنوم . دوستش دارم ، زحمتکش است . عصر ها با صورت بر افروخته می آید جلو کارگاه با هم به عبور آهستهء مردان و زنان در خیابان کنار بیمارستان نگاه می کنیم . «حاجی » نگهبان زرنگی است . مثل عمویم پر حرکت است.«معاود » است . عقلش خوب است، باهوش وزرنگ. همه جا هست. هرجا که می روم از روبرو می آید. بیاد عصر هائی می افتم که تابوت شهدای جبهه را آورده بودند در حیاط پشتی، تا سقف طبقهء اول ودوّم .گوئی همهء بیمارستان شده بود غسالخانه . در دل حاجی گریه می کنم . . یعنی هروقت که می آیم باغ پشت بیمارستان ، در دل حاجی

و همهء آواره هائی که دور و بر بیمارستان تا ته دشت خانه های گلی ساخته اند می گریم . عمویم مرده است . یکی دیگر از دو عمو هایم را نمی دانم ، شاید تا حالا مرده باشد . شاید در همهء تابوت هائی که محوطهء بیمارستان را پر کرده اند یکی هم عموی من بوده است . اینجا چه می کنم ؟

صبح ها پسر حسن شیر می آورد و ما را بیدار می کند . قرصهای «سل» را می خورم و به رشد تربچه های باغچه می اندیشم . روز شروع می شود با کارهای عادی و خبر های عادی تر . مادرانی که بچه های شیری خود را به کول گرفته اند و در بازار می گردانند ، شروع گردش روز را نوید می دهند .

بعد آهن است و لوله وسنگ وآجر و بتن و کامیون وتلفن کلاغی کارگاه. در لای همه چیز فکر می کنم . به بچه هایم . به مسرور که به مهد کودك می رود و در دلهرهء او برای ملاقات با مادرش لبریز می شوم . بغض غروبهای «شورا» دخترم را در گلو می شکنم . اشکم را طوری با دستمال پاك می کنم که در اطاق شلوغ کارگاه خیال کنند دارم دماغم را پاك می کنم . بعد با صدای اذان«فاطمه» نمازمی خوانم و فکرمی کنم اگر نماز های فاطمه در چادر سپید خال خال نبود حتماً سقف آسمان بر روي من و بچه ها خراب شده بود. شبها وقتی از قدم زدن باز می گردم ، کتاب می خوانم ، تاریخ تمدن . در کنار اخبار جنگ و دود و صدای ضد هوائی و هوار زنان در صف کوپن در کنار بانك میدان اصلی شهر. از قسطنطنیه می خوانم . چیز می نویسم وبرای موریانه ها بایگانی می کنم . گاهی نیز باهمکارم از چیزهائی که دوست ندارم حرف می زنم . چه می کنم ؟

روزنامه می خوانم . اخبار گوش می دهم . مثل نگاه رانندهء قطار به عقربه های صفحهء نشان دهندهء روبروی فرمان . آرام . یکنواخت . منتظرم که عقربه ها کمی حرکت کنند . عقربه های مخصوص خود را دارم . سالهاست دارم به آنها نگاه

می کنم و پیامهای مخصوص آنها را می فهمم . چه می کنم ؟

بلدرچین ها را در میان گندمهای مهربان جستجو می کنم . غروبها به صدای گنجشکها گوش می دهم . غم های کوچك وپراکنده، کارگران را در دلم انبار می کنم . بیاد تاریخ وعلم مزه مزه می کنم . گاهی هم بیمارستان می سازم . حمام می روم، لباسهایم رامی شویم و در انتظار صدای گریه، بچه، شیرخوار همسایه نیم شبها بیدار می شوم . وقتی کارگرها دعوا می کنند آتش دلم را با صبر می خوابانم و به جهل و بیسوادی ،فقر ، کثافت وننگ وپستی وهمه، چیز های بد تُف می کنم . آرام که شدم در کنار تکه آهن ها ، آجرها و بلوکها ، گل سورمه ای وحشی مینیاتوری را نازمی کنم و با بوی خوش دهان «شورا» گریه می کنم . چه می کنم ؟

می ترسم . مثل آدمهای زیادی زنده . دودستی به تنفس این هوا چسبیده ام .مریضی خودم را بهانه می کنم . دوستانم را دوره می کنم ، به آنها که به مسائل من بی توجهی کرده اند دشنام می دهم ، چند نفر راهم تحسین می کنم . همه، مردم دنیا را یك به یك صدا می زنم . به داوریشان می کشانم . وقتی درد دل آنها را میشنوم از خودم بیرون می آیم وگلویم آرام می گیرد . چه می کنم ؟

انتظار می کشم.یاددیدار فرشته ها را مزه مزه می کنم. وقتی بدنشان را به خودم می چسبانم. در تنهائی تخت آنهارا بغل می کنم و بعد وقتی با بالهای کوچکشان دارند دور می شوند که بروند از خواهر مریضشان یا شوهرخواهر علیلشان یا شاگردان عقب افتاده شان تیمار کنند .سرم را زیر می اندازم و راسته، خیابان «دربند» را می گیرم و کنار درختهای قدیمی با صدای آرام آب روان پائین می آیم . چه می کنم؟

کتاب می خوانم . مقاله می خوانم . و بهره، کارهای خودم را می سنجم. از دست خودم عصبانی می شوم . با حافظ وسپهری می روم کنار

رودخانه و هرچه از لای آب گل آلودِ رودخانه ، که در اثر فاضل آب شهر و کارخانه، قند آلوده است ، می گردم ، ماهی تنهائی را که دچار آبی دریای بیکران شده است پیدا نمیکنم . در بالای پل هرچه چشم می اندازم لولی سرمست ، هاتف سحری، سروش غیبی ، ساقی سیمین ساق را پیدا نمی کنم . می آیم در کتابخانه، عمومی شهر ، در لای کتابها و میان کتابخوان ها بدنبال« پیرمغان» ، «مراد» ، «رند» می گردم ، همه شان رفته اند . چه می کنم ؟

دارم خودم را می تراشم ، خودم را نه ریشم را ! مسواک می زنم . همه، اصول بهداشت را رعایت می کنم تا «باسیلهای سل» راحت تر جانم را بخورند، تا تمیز تر شوم . تا روز اعدام پاك وپاکیزه باشم که حتی یك زگیل هم روی بدنم نباشد ، یك دندان پوسیده نداشته باشم . چه می کنم؟

در بین همه کارهای عادی بدنبال قهرمان گمشده ای می گردم که در میا ن آرمانهای بزرك آنقدر خودش را باد کرد که سبك شد و رفت هوا ، آنقدر رفت هوا که دیگر نمی دانست برای کی قرار بود قهرمان بشود ، کجا قرار بود قهرمان بشود . چه می کنم ؟

روز های ویژه، تقویم و ساعات روزِ ساعت مچی ام زندگی می کنم . با ضربان ثانیه های قلبم ، در میان زمین خوشبوی کارگاه و آسمان گشاده دست باران خیز ، بین مردم عادی فقیر و بلند همتی که در میان جنگ و آوارگی و راندگی از دیار وکشور خود ، در میان شهادت و دست و پا باخته ، در میان صف نان و خشکبار و گوشت و فقر و بیکاری ، من را هم راه داده اند تا با مالیات خودشان بیمارستان بسازم . چه می کنم؟ خیانت !

به همه، چیز های خوب پیرامونم ، خاطراتم، تصورات و آرزو هایم ، خیانت می کنم ، به هویت خودم خیانت می کنم. برای یك لحظه ماندن بیشتر خودم را

به زمان می فروشم . چه می کنم ؟ دارم زمانرا فدای سلامت جسمم می کن

۱۳۶۰/۱/۱۵

مشاهده

درجریان مطالعه ، مشاهده ، به شکل طبیعی ، گروهی به سراغ نوشتن می روند ، یعنی از این راه، خود را بیان می کنند. بطور سر انگشتی می توان این افراد را نیز بر حسب روالِ کار خودشان تقسیم بندی کرد . مثلاً گروهی ، رُمان ، قصّهء کوتاه ، نمایشنامه یا چیزهائی از این قبیل می نویسند . اینان می توانند فضای تاریخی اجتماعی ، روانشناسی انسانهای زنده در این فضا را گاه باطبیعت و محیط پیرامون ترکیب کنند، یعنی براحتی می توانند بجای یك دختر پانزده ساله فکر کنند ، بعد هم بجای یك پیرمرد در مورد حقوق حرف بزنند . عده ای هم این قبیل کارها را در قالب منظومه و شعر می آورند . بعضی ها هم شعر احساسی می نویسند . یعنی فقط آنچه خودشان از مجموعهء زندگی در هستی می گیرند با بیانی لطیف به ما می سپارند . در واقع می خواهم در اینجا از زاویهء دید کسی که مطلب می نویسد تقسیم بندی دیگری از نوشتن بدهم . گروهی تنها آنچه را سیستم گیرندهء خودشان مِی گیرد ، به شیوهء خاص ترکیبی یا مجرد یا نُویافته ، مطرح می کنند . اینان خود را در قالب دیگران یا برخورد دیگران با محیط اجتماعی و طبیعی خود نمی توانند قرار بدهند، تأثر مستقیم خود را بیان می دارند .

در این میان نثر علمی و بیان تحقیقی و مستدل و انتقادی طبیعتاًجای

خود را دارد وتقریباً دارای روال مدون و روشنی است.هدف این شیوه نگارش، ارسال پیام مشخص از کوتاهترین، موجزترین و دقیق ترین و درعین حال کامل ترین طریق است.

در واقع یك نویسنده (بمعنی آنکس که بر کاغذ چیز می نویسد) یا انسان و طبیعت را مخلوط به بیان می کشد و از روابط فی مابین آنها سخن می گوید یاخود را بجای یك یك انسانها می گذارد ، از دیدگاه این انسانها به طبیعت و دیگران می نگرد .

این نوع نگارش به ترتیب دنیای نویسنده را بمرور زمان خصوصی تر می کند . با هر نوشته ای تکه ای از وجود خود را به کاغذ می کشاند و «نوشته » خود عمق تأثرات نویسنده را در جهت خاص خود شدت می بخشد . مشاهدهء نویسنده بشکل خصوصی خود تمام دنیای مشاهدات را به خود می گیرد یا جذب می کند یا می مکد . مثل باتلاق ، نویسنده مرتب در حال فرورفتن در تصورات خود از هستی است . می سوزد . مثل شمع . چیز می نویسد . از نوشتهء خود تأثیر می پذیرد . این اثرات متقابل اورا به زاویهء خاصی میکشاند که ممکن است تازه باشد ، چه اگر تازگی نداشته باشد خریداری نخواهد داشت . این زاویهء خاص ممکن است بوی فلسفه ، جهان بینی یا یافته ای از سبك و سیاق ، یا حتی روش خاصی در نگرش به هستی و انسان بدهد .

این تفکرات تنهائی گاه چنان جذبه وشوری دارند که از ورای آن دل نویسنده پیداست . ضربان سوخت وساز آن و گرمای بدن اورا می توان حس کرد . این نوشته ها اثرات خاص خود را دارند ، اشعار حافظ ، نیما یوشیج . این زبان خصوصی شده گاه چنان با دل و جان نویسنده پیوند دارد و خصوصیّت او را بهمراه می آورد که درك نثر ، بدون شناخت دقیق روحیات ، نوشته ها ومنش نویسنده مقدور نیست .

در اینجاست که مرز ظریف میان یك نوشتهء خصوصی عمیق و از دل برآمده، که حاصل مشاهده و تفکّرعمیق و جدی است با نوشته های از سر دلسیری مشخص می گردد .

فایدهء این جورنشرها ، ایجاد ارتباط عاطفی و عمیق بین خواننده و نویسنده ، درك بی واسطهء تفکرات و یافته های نویسنده از اعماق وقرار گرفتن در فضای اندیشهء مردمان اعصار مختلف از طریق ارتباط بی واسطه باذهنیت آنان است .

تخیلات علمی یا نثر های سور رئالیست امروزه ، شیوه ای دیگر در بیان بی حد ومرز اندیشه ها و تصورات نویسندگان است . گاه نیز آمیزه ای از واقعیات ، تخیلات ، ابتکارات سور رئالیستی در یك متن خصوصی به گسترش فضای ذهنی و کش آوردن فضای خواننده کمك شایانی می کند .

۱۳۶۰/۱/۱۸

به بهانهء گذری به بلوچستان در نوروز۱۳۶۱

۱ ـ یکربع به چهار عصر بودکه کامیون جلوی پمپ بنزین ایستاد .قبول کرد که مرا با خود ببرد . گفت که تا «سرباز» سه ساعت راه داریم ، بارمان را خالی می کنیم و صبح زود فردا ساعت چهار صبح می رویم به سمت چاه بهار . چند ساعت با یك راننده بلوچ واحتمالاًچند ساعتی اقامت در «سرباز». راه که افتادیم خودش شروع کرد به صحبت . خوش صحبت بود و احتمالاً بواسطهء مسافرت زیاد چیز هائی هم می دانست . اولین اشکال نیم ساعت بعد خودش را نشان داد . ژاندارم ها بودند . می گفتند از ساعت ٤ عصر تا صبح فردا عبور و مرور در جادهء ایرانشهر به چاه بهار ممنوع است چرا که نمی توانیم برای راننده تضمین جانی بدهیم .کلی چانه زد که من فقط تا سرباز می روم و بارسیمان دارم و کارگران کار مدرسه را تعطیل نکرده اند . وقتی پشت فرمان نشست ، سر همین موضوع « نا امنی» شروع به صحبت کرد .

کپر های کنار جاده را تك وتوك نشانم می داد و آه می کشید . آقا ، مردم بلوچ نه زمینی دارند و نه آبی که زراعت کنند .(البته می دانستم که هم زمین دارند و هم آب ، نهایت دانش و امکان استفاده از هردو را ندارند ، اصل قضیه در ضعف دانش و تکنولوژی و فرهنگ سازماندهی است .) مانده بروند چند قلم جنس از

پاکستان و شیخ نشینها بیاورند . تمام مردم بلوچ در واقع از همین راه نان می خورند . بقیه هم می رفتند شیخ نشینها کارگری وشاگرد خانگی یا چیزی در همین ردیف . این رژیم جلوی قاچاق را گرفت . نگاه کن کپر هائي که توش زندگی بود ، جنس بود ، هزار تا ماشین شب و روز دم درشان می ایستاد . تلویزیون ، ویدئو ، پارچه ، چای ، سیگار ، همه جور جنس لوکس . حالا سك هم در کپر ها نمی ایستد . خوب بلوچ بیچاره چکار کند ؟ همان کاری را که همه، ما می کنیم . وقتی شب رفتی وزن وبچه ات گرسنه بودند دیگر آبرو می فهمی ؟ قانون می فهمی ؟ آنهم بلوچ؟ یك تفنگ بر می داری و می زنی به کوه . این ماشین را لخت می کنی ، اون ماشین را می گیری. یا کار بدتری می کنی ، دل را به دریا می زنی و با چند ماشین آهو و سیمرغ و تویوتا، با چند تفنگچی قاچاق کلان می کنی ، هروئین و تریاك وارد می کنی .

گفت همین دو روز پیش شوفر یك تانك و شاگردش را کشتند و تانکش را هم آتش زدند. چند فحش هم داد ، رگ صنفی اش به جوش آمده بود. می گفت : دولت باید حساب کند ، اول یك نان بخور و نمیر برای بلوچ بیچاره فراهم کند ، بعد راه قاچاق را ببندد . تازه اونهم قاچاق که نیست .چای که همه می خورند ، تلویزیون که همه نگاه می کنند . در ایرانشهر دوسه کارخانه دیده بودم و چند تائی هم نیمه تمام بود . پرسیدم مثل اینکه چند کارخانه ای زده اند ؟ دادش درآمد . مگر چند نفرتو ساختن این کارخانه ها کار می کنند تازه مگر ده روزه می شود قاچاق فروش را کارگر کرد . باران هم می بارید . رسیدیم به پلیس راه که جاده را بسته بوه . دو باره همان التماس و خواهش برای رفتن .آنها هم قافیه، مسئولیت داره را سر داده بودند. وقتی آمد بالاپشت فرمان گفت تا یك ماه پیش با اسکورت می رفتیم . دویست سیصد ماشین میشدیم و سه اکیپ ژاندارم جلو و وسط و عقب ما را اسکورت می کردند .

یکدفعه پنچر کردم ، التماس کردم تا ژاندارمها ایستادند.حق هم دارند. وقتی حمله کنند به صغیر و کبیر رحم نمی کنند . آنوقت کود شیمیائی حمل می کردیم . کار بارگیری چاه بهار و کنارك هم با مزه است . یك کشتی بزرگ می آید وسط دریا می ایستد . بعد هم «لنچ » ها می روند. کیسه های کود را بلوچ ها از کشتی می گذارند توی لنچ ها . بعد لنچ ها می آیند تا یك کیلو متری ساحل و بلوچها کیسه ها را کول می گیرند و می گذارند توی کامیون . می خندید . آقا ، این اسکله، کنارك قرار بود درست بشود . داشت هم درست می شد . فرودگاه و پایگاه ارتشی و اسکله برای تخلیه، بار اگر درست می شد ، اگر می گذاشتند ، کلی کار درست می شد .فحش می داد که جلوی کار راگرفته اند، بعد گفت خدا پدر جنگ را بیامرزد که باعث شد دوباره کار اسکله و فرودگاه راه بیفتد . حالا هواپیما می آید ، از تهران مسافر می آورد . پرسیدم ، حالا هیچ جنس قاچاق ، مثلاً یك تلویزیون هم پیدا نمی شود ؟ گفت اقا ترسیده شدند . پاسدار ها آمده اند و همه، جنسها را برده اند . بلوچ ها باز رفتند جنس آوردند . دوباره آمدند بردند . بلوچ ها حالا می ترسند ، شاید هم قهر کرده اند . گفتم پاسدارها اهل کجا هستند ؟ گفت بیشتر اهل کاشانند . بلوچ ها پاسدار نمی شوند.

گله می کرد . طبق معمول از گیر نیامدن وسائل یدکی و روغن و گازوئیل و گیر کارهای اداری حرف می زد .گفت : چکاره اید ؟ گفتم مهندس . گفت اتفاقاً من با مهندسها زیاد کار کرده ام . دو ماه پیش مهندسی را از گرگان سوار کردم بیاورم تهران ، می گفت می خواهد قاچاقی از مرز بره بیرون ، می گفت نمی شه کار کرد . حق دارند آقا ، مشکل است . ما هم نمی توانیم .توی اتحادیه، ماهم چند تا جوان آمده اند ، نه تجربه ای، نه بلد بودنِ کار و نه عرق بیابون ریختن ، همه، کارها راهم خراب می کنند . گفتم با حرفت موافق نیستم . باید حوصله کرد ، حرف حساب

را حالی کرد . امروز نشد ، فردا . باید ماند و با مشگلات جنگید . فرار که راه حل نیست ، فرار که نشد مبارزه . این جوانها هم پس از مدتی که دیدند حرف پیرتر ها و با تجربه ها درست در می آید ، اعتماد می کنند . وقتی دیدند هرکه سرش توی حساب است طاغوتی نیست و هرکه هم به ظاهر ریش دارد مکتبی نیست حرف گوش خواهند داد . به هر حال این مملکت مال ماست . گفت : کجای کارید .گلّه گلّه دکتر و مهندس و جوان از این مرز بلوچستان، از راه پاکستان رفته اند بیرون . همه می دانند قاچاق آدم شده یکی از درآمدهای بلوچها . تازه جان خیلی شان هم در خطر است .راست می گفت ، هرکه آدم را از کرمان به بعد می دید ، می پرسید می خواهی بروی . یا خیلی از مردم پس از دو سه جمله سلام و علیك احوال عبور از مرز را می گیرند ، مثل یك چیز بسیار عادی .

در بلوچستان تا بیاد دارم همیشه ژاندارمری حاکمیت داشته است نه پلیس، نه ارتش ، نه حتی سپاه پاسداران . هنوز هم قدرت ژاندارمها در راهها و شهر ها محسوس است .

۲ ـ وقتی رسیدیم « سرباز » قرار شد برویم خانهء بنا ها . چند جوان بودند اهل تبریز . نشستیم شام . چند تائی هم از محلی ها آمدند . بلوچ جوانی آمد که خیلی هم خوش صحبت بود . سرپُل سرباز که در ضمن دو راهی چاه بهار هم بود میوه می فروخت . خودش نشست به صحبت که چطور شد رفت کویت : بچه بودم ، کلاس ششم ابتدائی. آنموقع هرکه ششم ابتدائی بود برای خودش کلی فیلسوف بود . گفتند عمویت از کویت می آید . اصلاً این عمو را بیاد نداشتم. قبل از تولدمن رفته بود کویت . اینجا خیلی ها ده سال و بیست سال می روند کویت . جالب است که اول زن می گیرند و پنج شب بعد از عروسی می روند شیخ نشینها تا بیست سی سال بعد . خوشحال بودم که عمو می آید . وقتی آمد دیدم خیلی خوش لباس است .

کت و شلوار و عینك و چتر دسته عصائی و ریش تراشیده و سبیل فشنگی . وقتی از کویت تعریف می کرد من آتش گرفتم . پرسیدم چه می کردی عمو . گفت هیچ ، هیچ ، می خوردیم و می خوابیدیم و حقوق می گرفتیم .کویت است دیگر.بابازگشت عمویم هوائی شدم . هرچه گفتند بمان و ششم را بگیر ، گفتم نمی شود . دوسه ماهی در کویت برای خودم می گشتم که عمو گفت «داد محمد » باید بروی سر کار. تازه بیدار شدم ، کدام کار ؟صبح فردا رفتیم خانهء یك کویتی در واقع نوکری . از همان صبح زود گفت اینجا را با گونی بشور . آنجا را جارو بزن . ظرف بشور ، لباس بشور . بیچاره شدم . شب تا صبح دستم روی کمرم بود و به عمویم فحش می دادم . خلاصه هفت سال کویت همه اش کارگری و نوکری و پادوئی . تازه خرجی خودم را بزور در می آوردم . گفتم دیگربس است . راه افتادم آمدم .آقا ، همه شان دروغ می گویند . می روند نوکری عرب می کنندو ریش می تراشند و با کت و شلوار می آیند که ما شده ایم آقا . از این ساعت های کیلوئی می بندند پشت دستشان . دیشب با پدرم حرفم شد . می گوید دارند برایت حرف در می آورند ، چرا زن نمی گیری ؟ کفتم آخر اینهمه جوان که زن گرفته اند و از صبح تا شب بیکار می گردند کجا را گرفته اند . رسم است که باشد . بگذار بفهمیم چه می کنیم . ترسِ من از آنست که بدون اطلاعم بروند یك زن برایم بگیرند .

بعد از شام از رودخانهء «سرباز » بحث شد و از تمساح . قبلاً خوانده بودم که نوعی تمساح در این رودخانه زندگی می کند که در حال نابودی است . دوست بلوچمان می گفت که خودش دیده است که ژاندارمی موقع آب تنی خوراك چند تمساح شد . می گفت بزرگ نیستند ولی چندتائی حمله می کنند . خودمان وقتی می خواهیم آبتنی کنیم اول چند دینامیت می اندازیم که تمساحها بترسند یا بمیرند یا بیایند روی آب . از مالاریا گفت که قبلاً بیداد می کرده است ، هرفارسی که می آمد

سرباز حتماً یك مالاریا مهمان ما بود . از سیگار کشیدن جوانهای بلوچ انتقاد می کرد . زیاد سیگار می کشند . استخوانشان پوك می شود . در جوانی کمرشان دوتا می شود . خیلی ها هم تریاك می کشند . تازگی هروئین هم پیدا شده است . نه تفریح دارند . نه سواد ، می افتند به اینجور کارها .

قبل از خواب ، به « یاد » چهار سال قبل افتاد . وقتی آمدیم «سرباز» عروسی بود . اهالی جنوب بلوچستان خیلی هاشان ریشهء سیاهپوستی دارند . چند تائی از زنهایشان با همان لباس های زیبا روی یك تپهء بلند ایستاده بودند و سر روی شانه های هم داده بودند و بازدن «داریه » آواز می خواندند . قبل از خواب هنوز صدای آنها را می شنوم . به اعتراض طولانی و بلندی نزدیك بود که می شد اسمش را انتهای فریاد برده ها گذاشت .

۳ ـ وقتی برگشتم ایرانشهر ، شب را به استراحت گذراندم .فردا صبح رفتم سراغ دوست کارمندم . بلوچ بود . از نادر بلوچ هائی بود که در بلوچستان رئیس شده بود . در ده دوازده سالی که بلوچستان را می شناختم کمتر دیده ام که بلوچی رئیس باشد . اینهم شده بود مسئله ای . خیلی خوشحال شد: گفت که من صحبت با شما درس خوانده های فارس را دوست دارم از دو جهت ؛ اول اینکه معلومات بهم می زنم و چیز می فهمم . دوم اینکه اگر بتوانم درد دل بلوچها را به آنها می گویم ، شاید یك وقتی اثر کند . دوستم در ناحیهء بمپور از نواحی حاصلخیز بلوچستان مقداری زمین دارد و تا حدودی مالك به حساب می آید . مقام اداری و نفوذ محلی اش باعث شده بود که حرفهایش از اعتباری بین مردم بلوچ برخوردار باشد . بعد از احوال پرسی از آشنایان گفت که خانم ، مادر خانم ، پدر خانم وبرادر خانمش همگی فوت شده اند. همگی را می شناختم و کلی تأسف خوردم . علت مرگ هیچکدام را نمی دانست. گفتم پزشکان نگفتند از چه مرده اند . گفت : نه ، وضع بهداشت و درمان

منطقه بشدّت ضعیف است . برای کل بلوچستان یك بیمارستان پنجاه تخت خوابی در ایرانشهر داریم . تعدادی دکتر بلوچ سنتی داریم که درس خوانده، پاکستان هستند . کارشان بیشتر از طریق داغ کردن و سوزاندن مناطق ویژه ای بازاء هر بیماری صورت می گرفت. اگرمطالعه، صحیح و جامعی صورت می گرفت شاید مبنائی هم برای آن پیدامی شد، مثلُ طب سوزنی . احوال خوانین منطقه را پرسیدم (که اینجا به سردار معروفند). هربار که به بلوچستان می آمدم سعی می کردم آنها را ببینم . اکثراً دنیا دیده بودند . اروپا و پاکستان . و چند کشور عربی . بسیار مورد اعتماد مردم بلوچ بودند . در رفتار و رنگ سپید چهره شان علامت «سرداری » را می شد دید . دوستم گفت که همگی فرارند و اکثراً در بلوچستان و پاکستان . پرسیدم مگر چه کرده اند ؟ گفت ترسیده اند . در اینجا مرتب بحث از این بود که ما خان نمی خواهیم. باید آنان را محاکمه کرد . یادم آمد شبی در کوههای آهوران با یکیشان صحبت می کردیم ، وقتی بمن اعتماد کرد ،صحبت از بلوچستان آزاد و مستقل می کرد و ظاهراً هم قولهائی از دولت عراق گرفته بود . روابط« سرداران » و بلوچها هم جالب ! بود . اوائل متوجه نمی شدم چرا سرداران مورد اعتماد مردم هستند،چرا همه کارها را حل می کنند و چرا بزرگتر بحساب می آیند . بعد ها متوجه شدم که در واقع برای بلوچ دور افتاده از همه چیز «سردار» کانال ارتباط او با مشکلات پیچیده ء شهری و اداری است . مثلاً وقتی بلوچی دزدی می کند یا قاچاق می کند یا دوستش را می کشد و می افتد به زندان ، برای بلوچ دور افتاده، قصر قند یا باهوکلات طبیعی است که راه حل مسئله ها از کانال « سردار » می گذرد که در شهرهم آشنا دارد هم نفوذ ، هم می تواند فرمانده ژاندارمری رابببیند و هم رشوه بدهد . بالطبع بلوچ حق سرداری سالانه را می دهد و به هنگام مشکل انتظار دارد که سردار کمکش کند . دوستم گفت : که رژیم گذشته هرکدام از سردارها را به کاری واداشته بود . یکی رامی کرد وکیل مجلس ، یکی

رامی کرد رئیس اداره ، یکی را می برد تهران و یك کاری بهش می داد . یکی راهم برایش برنج و روغن حواله می داد . این اواخر هم که راهها نا امن شد گفتند که کار سردارهاست . اگر اینها بخواهند می دانند چه کسانی راهها را می بندند می توانند جلوشان را بگیرند . یادم آمد که قبلاً هرکسی را که دو لت نمی توانست بگیرد و یاغی می شد سردار ها اگر می خواستند می توانستند بگیرند . حتی « داد شاه » را هم همین سردارها محاصره کردند و کشتند .

گفتم : توکه نفوذی داری ، چرا توصیه ای در مورد راه بستن نمی کنی ؟ این عمل راه بستن به اقتصاد خود مردم بلوچ لطمه می زند . همین ایام عید اگر ترس نبود با هوای خوب بلوچستان ، جادهء آسفالت ، خود این توریسم چه کمکی به اقتصاد می کرد . سرش را تکان داد و گفت ،آقا این چه فرمایشی است ؟ بلوچ ، آنهم بلوچ اصیل دزد نیست . ایمانش برود ، سرش برود دزدی نمی کند .آنهم سر گردنه .اولاً این چند نفر بلوچ اصیل نیستند ، ثانیاً شما هم بودید وقتی راهی برای پیدا کردن نان زن و بچه ات پیدا نمی شد همین کار را می کردی . اینها مگر چه می کنندا یك ماشین آرد را لخت می کنند ، چند کیسه آرد می برند برای زن و بچه هایشان . می دانستم که دارد مسئله را ماست مالی میکند ، منهم قضیه را درز گرفتم . ادامه داد : در اینجا به آقای استاندار ، فرماندار به تمام افراد محلی در مجالس رسمی و غیر رسمی گفته ام که اینها گرسنه اند ، تا دیر نشده است فکری بکنید . به شما هم می گویم آقا ، شکم گرسنه دین و ایمان ندارد. وقتی اوضاع به هم ریخت دیگر قابل اصلاح نیست . خطرناك است . همه چیز را که نمی شود با زور درست کرد . اینجا همه رفته اند با دویست سیصد هزار تومان یك سیمرغ یا تویوتا خریده اند و حالا مانده است روی دستشان . همه از کار و کاسبی افتاده اند . چه بکنند؟ نه استخدامی، نه زراعتی .بیکارند و سرگردان.

شروع به سئوال کرد . کلی باعث تعجبم شد . می پرسید آیا جنگ با عراق ادامه دارد ؟ بالاخره کدام یك می برد ؟ چرا جنگ شده است ؟ این رابطهء با آمریکا چطور شد ؟ بهتر نبود رابطه می ماند و خودمان را با شاخ گاو در نمی انداختیم . فهمیدم اصلا اهل گوش کردن به رادیو و نگاه کردن به تلویزیون نیست . لابد روزنامه هم که نمی خواند . یادم آمد که سیستم خبرگیری و خبر پراکنی خاص خودشان را دارند ، بی سیم بلوچی . البته تنها خبرهای داخلی و اخباری که بشکلی به مسائل بلوچها مربوط می شود . هیچکدام از افرادی که با من صحبت کردند اطلاع درستی از اوضاع نداشتند . می پرسید آیا در تهران همانطور، خانه به خانه، کوچه به کوچه جنگ است؟

٤ ـ باپسر دوستم که حالا برای خودش راننده ای شده بود واوائل که این خانواده را می شناختم بچه محصلی بود ، راه افتادیم برویم خانهء قدیمی ، آنجا که مدتی ساکن بودم و همه افرادش را می شناختم . بچه های آنموقع که می آمدند در اطاق ما وزیر نور چراغ برق مشق می نوشتند هرکدام حالا پهلوانی شده بودند . موسی سرباز شده بود . عبدُلك دیپلم گرفته بود ، زن گرفته بود ، خانه ای ساخته بود ، یك بچه داشت ومغازه ای هم باز کرده بود . و اینروز ها بین بچه های بلوچ آنها که دیپلم می گیرند هنوز قرب و منزلتی دارند . لیسانسیه ها که اصلاً به زاد و بوم خودشان باز نمی گردند . عبدُلك گله داشت از اینکه استخدام نمی کنند . چهارنفر راهم که می گیرند زابلی است ، فارس استخدام می کنند . اصولاً عمد دارند که بلوچ نگیرند . پرسیدم مگر معلم استخدام نمی کنند ؟ گفت سپاه دانش که وِل شد، بعد هم می گویند ما معلم به اندازهء کافی داریم . گفتم کارخانه ها چطور ؟ گفت : دل خوشی دارید . هیچکدام هنوز راه نیفتاده است . حالا من با یکی شریك شده ام و مغازه باز کرده ام . جنس نیست . نه تهران جنس هست نه از از راه مرز می شود جنس آورد . قوطی رُبّ

گوجه فرنگی می فروختیم که آنهم تمام شد . برو بازار نگاه کن ،همه جا مغازه باز شده است . در مغازه فقط یك حلب پنیر است و دو گونی نخود لوبیا .

تمام ایرانشهر شده بود مغازه. تمام خیابان اصلی، در هر دوطرف پر مغازه بود و کلی هم دستفروش کنار پیاده رو بساط پهن کرده بودند که تك و توکی هم پاکستانی میان آنها بودند .نسبت به پنج سال پیش مغازه ها چهار برابر شده بودند . از همه جالبتر تعداد کارگاههای نقره کاری و طلا کاری بودکه در این وانفسای جنگ و انقلاب تعدادشان زیاد شده بود. گفتم نمی خواهی ادامه ء تحصیل بدهی ؟ گفت اشتباه کردم زن گرفتم . همه دوستانم بعد از دیپلم رفتند پاکستان ، الان سال دو هستند ، دو سال دیگر مهندس می شوند . یادم آمد چهارسال پیش کلی تشویقش کرده بودم که اگر دیپلم بگیرد و با توجه به تعداد محدود دیپلمه در بلوچستان حتماً می تواند برود دانشگاه بلوچستان .آنموقع قرار بود دانشگاه بلوچستان هر رشته اش را در شهر ی گسترش بدهد . مثلاً دریانوردی در چاه بهار ، مهندسی در ایرانشهر ، دامپروری و کشاورزی در زابل وپزشکی در زاهدان . دیدم پکر است . گفتم درست می شود . همه شان خندیدند . گفتم چرا از طرح خدمات تعاونی تولیدی و صنعتی که به فارغ التحصیلان وام می دهند استفاده نمی کنید ؟ گفت دنبالش رفتیم ، با ده نفری یك طرح داشتیم که ماهی تازه و بهداشتی از چاه بهار بیاوریم و سردخانه درست کنیم و در ایرانشهر توزیع کنیم . بیادم آمد باوجود اینکه مراکز پرجمعیت بلوچستان به دریا نزدیك است و ماهی هم فراوان است و بلوچها هم با توجه به وضع دامپروری و مرغداری به پروتئین محتاج اند ، ولی همیشه مشکل توزیع و انتقال ماهی مطرح بوده است . ادمه داد : همه چیز که آماده شد فرمانداری هم موافقت کرد . رفتیم استانداری گفتند کار خوبی است ولی بودجه نداریم .

۵ ـ دیر شده بود . باکلی گریه وزاری از بچه ها جداشدیم باید یك روز و

یك شب در یك اتوبوس بنشینی و راه طولانی ایرانشهر به تهران را طی کنی . اتوبوس خلوت بود . چند نفری از هموطنان کرد و ترك که آمده بودند دو سه طاقه پارچه و چند کیلوئی چای بخرند و اگر از دست تفتیش جان به در بردند بفروشند و نانی بخورند . زمانی این مسیر سرقفلی داشت . اینطور که می گویند هر سرویس اتوبوس کمتر از بیست هزارتومان راه نمی افتاد . در طول راه تنوع طبیعت سرشار ایران ، هرچهار یا پنج ساعتی در یك حال و هوا ، کویر ، رطوبت ، آفتاب ، جنگل ، شهر و روستا و امامزاده قابوس به تهران . از تعداد بازرسی بدنی و غیر بدنی کلافه می شدی . یکی از بلوچهای سرشناس با خانواده اش داشت می رفت تهران . مرد نوع دوست و مهربانی بود . خود را موظف می دانست که مشکلات همه را حل کند . بشکل بسیار طبیعی میدان دار شد . بهش می گفتند ملا . چند ساعتی که راه رفتیم کنارش نشستم و به عنوان آخرین صحبت و آخرین یادگار از این مسافرت دوسه ساعتی حال و احوال کردیم . احوال « مولوی» معروف ایرانشهر را گرفتم که در ضمن در دبیرستان هم درس می داد . گفت پرونده اش درآمد که با رژیم سابق همکاری می کرد ه ، مردم زیاد تحویلش نمی گیرند . از حال یك روحانی شیعه پرسیدم که علاوه بر کسوت روحانیت کامیون داری و داروخانه داری هم می کرد . گفت سرش شلوغ است و کمتر می آید ولی برادرانش به همان کارها ادامه می دهند . از اوضاع اقتصادی پرسیدم. گفت : وضع مردم خیلی بد است . برای آوردن جنس هردو هفته یکبار می آیم تهران ، اینجا هم جنس نیست و باید بروی اتحادیه . بعد تعریف کرد که چطور در فروشگاه بزرگ قدس وقتی برچسب یك جنس را دیده است که گرانتر از فروشگاه خودش در ایرانشهر می فروشند ، داد وبیداد راه انداخته و خلاصه کارشان به کمیته کشیده شده است . می گفت نماینده ء ما در مجلس حرف دل مارا نمی زند . گفتم شاید فرصت نشده است . گفت ای آقا ، فرصت اصلی دارد از دست می رود . می گفت

حساب روشن است مردم بلوچ چای را به شیوهء خودشان می خورند ، یعنی شکر را نیز همراه با چای خشک در کتری می ریزند و آب و چای و شکر را هم می زنند تا بجوشد . اصلاً اینها با چای قند نمی خورند . حالا که قند و شکر کوپنی شده این نماینده باید برود در مجلس بگوید بلوچ قند نمی خورد ، سهمش را شکر بدهید .

ملاّ هرپنج وعده برای نماز پیاده شد و رانندهء اتوبوس هم به شوخی قر می زد ، داشتیم می رسیدیم به تهران . خواستم مسافرتم را جمع و جور کنم : بلوچستان ده سال قبل ، پنج سال قبل ، و حالا .

۱۳۶۱/۱/۲۱

سخن بگو

کلام تو گلابیست .

دستت را بمن بده ، لمس تو نسیم چمنزارِ «سرحد» است ،

در کنارِ من گام بردار ، قد برافراز و قلب مرا آرام کن .

تواسب سپید ترکمنی ، تو وطن منی . زندان شکن .

۱۳۶۱/۱/۲۵

اول بار که حاجی را دیدم

دوید تا درب ورودی کارگاه را برایمان باز کند . قیافه و حرکاتش نه چیزی کمتر نه بیشتر از یك نگهبان حرفه ای کارگاههای دیگر داشت. روز بعد رئیس شرکت قر می زد که حاجی هروقت اورا می بینند در مورد اضافه حقوق صحبت می کند. یکماهی که گذشت فهمیدم که حاجی معاود عراقی است، ازناحیهء ایلام است. سی سال بغداد بوده ، امین بود . فارسی خوب بلد نبود ولی چهره می خواند . برای منِ تنهای دورافتاده که با ابرهای بهار منطقه گره می خوردم ، غنیمت بود . حسابدارمان می گفت حاجی حقوقش را پنهانی می گیرد و نمی گذارد کسی از کارهایش سردربیاورد . با کارگرها فرق داشت. صبحها چشمهایش می خندید . وقتی کامیون حامل لوله ها می رسید ، آستینها را بالا می زد و کارگری می کرد . پنجاه سال بیشتر داشت، با ریش سپیدی که هر صبح می تراشیدش .

* * *

آخر هفته که برگشتم، کرم رضا گفت که حاجی با نگهبان شب دعوا کرده . عادی بود . همیشه دعوا می شد . برسرکار و پول . بعضی وقتها هم مسائل خانوادگی به کارگاه می کشید کارشان به شکایت و ژاندارمری کشیده

شده بود . حاجی و برادرش شاه محمد آمده بودند که کاری بکن . دوطرف دعوا را آوردم که صلح بدهم . نگاهشان کردم هردو پیرمرد . حسن طرف دیگر دعوا مثل اینکه سل داشت ، لاغر وتکیده وزرد . خجالت کشیدم . خودم رانباختم . گفتم : مگر توی یك خانواده که دعوا می شود بچه ها می روند پاسگاه ، نه ؛ می روند پیش پدرشان . ماهم پدر شما هستیم ، توی کارگاه . چرا نگفتید . اگر اینبار دعوایتان که شد رفتید ژاندارمری ، بروید حقوق هم از همانجا بگیرید . افتادند به عذر خواهی ، منهم دور برداشتم ، دیدم حاجی دارد نگاهم می کند . مسئله را بریدم . همه که رفتند ، حاجی و شاه محمدمانده بودند که مثلاً مسئله را از دل من بیرون بیاورند . حاجی سر درد دلش باز شد . مخلوطی از فارسی ، کردی و عربی می گفت :

سی و دوسال عراق بودم یکباار اداره نرفتم ، شرطه ندیدم . پیمانکار بودم . شاه محمد هم می گفت ، من نمی شنیدم . آوارگی های حاجی را توی آبله های صورتش می دیدم ، لای انگشتهای دستم بدنبال آوارگی های خودم می گشتم . به دو ملیون آواره، جنگی فکر کردم . حاجی مرتب حرف می زد . رفتم توی دو ملیون آواره، افغانی ، برگشتم میان دوصدهزار معاود و اردوگاه فقر و فلاکت و بی خانمانی ، توی دویست سیصد هزار فراری داخل و خارج رفتم ، رفتم توی زندانها ، رفتم بهشت زهرا ، پیش پدر و مادر بیش از ده هزار جوان اعدام شده ، دیدم اشکهایم درآمده و دستمال دستم است . حاجی و شاه محمد زل زده بودند ، ساکت . دیدم گیر افتادم . بعد از کلی سکوت گفتم : حاجی توبمن می گوئی ، من به کی بگویم . سرشان را زیر انداختند و رفتند بیرون . هفته، بعد محکم چسبید که بیاآخرهفته برویم ده ما ، یکساعت بیشتر راه نیست . پنجشنبه صبح به جای رفتن به تهران، راه افتادیم .

حاجی کُت و شلوارش را پوشیده بود ، شیرینی و میوه خریده بود . همه جا جلو جلو می رفت و کارها را سروسامان می داد . توی راه باهمه

شده بود . حاجی و برادرش شاه محمد آمده بودند که کاری بکن . دوطرف دعوا ر
آوردم که صلح بدهم . نگاهشان کردم هردو پیرمرد . حسن طرف دیگر دعوا مثل
اینکه سل داشت ، لاغر وتکیده وزرد . خجالت کشیدم . خودم رانباختم . گفتم : مگر
توی یك خانواده که دعوا می شود بچه ها می روند پاسگاه ، نه ؛ می روند پیش
پدرشان . ماهم پدر شما هستیم ، توی کارگاه . چرا نگفتید . اگر اینبار دعوایتان که
شد رفتید ژاندارمری ، بروید حقوق هم از همانجا بگیرید . افتادند به عذر خواهی ،
منهم دور برداشتم ، دیدم حاجی دارد نگاهم می کند . مسئله را بریدم . همه که
رفتند ، حاجی و شاه محمدمانده بودند که مثلاً مسئله را از دل من بیرون بیاورند .
حاجی سر درد دلش باز شد . مخلوطی از فارسی ، کردی و عربی می گفت :

سی و دوسال عراق بودم یکباار اداره نرفتم ، شرطه ندیدم . پیمانکار
بودم . شاه محمد هم می گفت ، من نمی شنیدم . آوارگی های حاجی را توی آبله های
صورتش می دیدم ، لای انگشتهای دستم بدنبال آوارگی های خودم می گشتم . به دو
ملیون آواره، جنگی فکر کردم . حاجی مرتب حرف می زد . رفتم توی دو ملیون
آواره، افغانی ، برگشتم میان دوصدهزار معاود و اردوگاه فقر و فلاکت و بی خانمانی ،
توی دویست سیصد هزار فراری داخل و خارج رفتم ، رفتم توی زندانها ، رفتم بهشت
زهرا ، پیش پدر و مادر بیش از ده هزار جوان اعدام شده ، دیدم اشکهایم درآمده و
دستمال دستم است . حاجی و شاه محمد زل زده بودند ، ساکت . دیدم گیر افتادم .
بعد از کلی سکوت گفتم : حاجی توبمن می گوئی ، من به کی بگویم . سرشان را زیر
انداختند و رفتند بیرون . هفته، بعد محکم چسبید که بیاآخرهفته برویم ده ما ،
یکساعت بیشتر راه نیست . پنجشنبه صبح به جای رفتن به تهران، راه افتادیم .

حاجی کُت و شلوارش را پوشیده بود ، شیرینی و میوه خریده بود .
همه جا جلو جلو می رفت و کارها را سروسامان می داد . توی راه باهمه

حرف می زد . شاد بود مثل یك تازه داماد . داشت یادم می رفت که سرنوشت پیوند خورده، من واو آوارگی ، دوری و بی سرو سامانی است .

راحت که گرفتیم برایم گفت که هشت بچه دارد ؛ سه پسر وپنج دختر . برای حسین پسر بزرگش یك «مزدا » خریده بود ، آنهم با پول کمي که توانسته بود از عراق بیاورد . زمین خانه شان را قسطی از فامیلهایش خریده بود . بعد با چند بار خرید و فروش وانت و قرض و قوله خانه را سرپاکرده بود . بازور برق گرفته بود . هنوز آب نداشتند . می گفت : در عراق از اطاق مهمانی بازنگ بچه ها را صدا می زده . یك بغچه آورد پر از کت وشلوارهای تازه بود . گفت یك شب صدام آمد در تلویزیون از کت و شلوارش خوشم آمد رفتم فردا از همان کت و شلوار خریدم . یك دخترش شوهر کرده بود و سه تا نوه داشت . نوه هایش را بو می کرد ، زبانشان را می بوسید، مثل بره لیسشان می زد . دورش شلوغ شد . می گفت : برادر بزرگش وقتی پدرشان مرده و او در عراق بوده زمینها را قسمت کرده و برای او نگذاشته است . حالا خیال می کند حاجی آمده سهمش را بگیرد ، برای همین از حاجی قهر کرده است. تازه فهمیدم اعتقاد محکمی هم به مبانی شیعه دارد ، مکه هم رفته است . می گفت : برای این جزو اولین معاودین بوده که در بغداد برای عاشورا و تاسوعا پلو می داده است . حزب بعث گفته بود نباید مراسم بگیری ، اوهم گوش نکرده است . از روزهای اول ورود به ایران و بدبختی می گفت : هرچه پول در می آوریم بابت قرض می رود . آن یکی پسرم می رود نخود پخته می فروشد نخودها را دختر ها پاك می کنند و می پزند . عجب روح تعاونی . ادعا داشتیم که باید به مردم روحیه بدهیم . حالا این خانواده، نه نفری با روح ایشار وگذشت و اتکا توانسته بودند دوباره از صفر شروع کنند . حاجی می گفت : آنروز که گریه کردی من و شاه محمد هم تا ظهر گریه کردیم . ماست مالی کردم . قصه، « من از بی نوائی نیم روی زرد » را برایش

گفتم ، سری تکان داد ، نشان می داد که فهمیده است که اصلش را نمی گویم . می گفت: شبها توی چادر ، در کارگاه دور از بچه ها، نمی دانم به چه کسی فحش بدهم . اگر جنگ تمام شد می روم پولهایم را از عراق می آورم ، خانه ای می سازم ، کمپرسی می خرم و زندگی می کنم . بچه ها اگر می خواهند بروند همانجا ازدواج کنند .ما در آنجا بی صاحب بودیم . صدهزارنفرمان را مثل سیب زمینی توی گونی کردند و فرستادند اینطرف . اگر اینجا کار بود کی می رفتیم آنجا آوارگی و فعلگی .

* * *

صبح که از خواب بیدارشدیم ، اخمهایش توی هم بود . گفت : یك برادرم عشایر است ، گرفتندش و بردندش سپاه . گفتم برو ببین چیست . می گفت راه نمی دهند . اصرار که کردم رفت. وقتی برگشت قرمی زد : می آیم اینجا که دلم باز بشود بدتر می شود . می گویند برادرت هفت تیر دارد . تا در مینی بوس بدرقه ام کرد و رفت. در راه خبر حمله، ایران به خونین شهربود ،وضد هوائی وکشت وکشتار. دهکده های میان راه بوی آوارگی و چادر های هلال احمر میداد . در طول راه با خود می گفتم ؛ راستی پوست کلفتیم . راستی انسان حقش بود از« غار»تا « ماه » برود .راستی ما ایرانی ها عجیب سازگاریم . راستی من آدم سبك مغزی هستم. به همه نصیحت می کردم که دیگران را مثل کوه یخ ببینید ، قسمت کوچکشان بیرون آب است و عمده زیر آب، و خودم حاجی را یك نگهبان دیدم .لباسها را که بیرون آوردم نشستم یك استکان چائی بزنم . بیاد اصرار های مکرر حاجی می افتم که می گفت امشب بمان ، تنها کجا می روی . نمی توانستم به او بگویم می روم بنشینم و چند پرسی تنهائی گریه کنم ، یعنی زار بزنم، یعنی خودم و خاطراتم و مشاهداتم و اطلاعاتم و گیجی هایم را قاطی کنم و آش تنهائی بپزم و آنقدر رقیقش کنم که از

آنطرفش دل خودم را ببینم . وقتی داشتم سبزی های کرم رضا را آب می دادم زیر لب به مسرور می گفتم بابا توی باغچه نرو و او هم با بیلچه، کوچکش کنار باغچه را می کند تا اشکهای درشت خودش را از دوری مادرش چال کند .

۱۳۶۱/۲/۱۰